

کتب کلان حجم هند باستان بقدری فراوانند که حتی اگر وقت برای خواندن آنها می‌داشتم جرأت کافی برای رفتن به سوی این خرمن را در خود نمی‌دیدم، عرصه ادبی که بقول پل دو سن ویکتور Paul de Saint Victor نظم‌گریزی قرار حاکم آن است.

همین پل دو سن ویکتور جای دیگر می‌گوید: میان روح اروپایی و روح هندی صد میلیون ایزدهول‌انگیز حایل است.

آنچه در گیتانجالی می‌ستایم پیش از همه چیز کم حجمی آنست، آنچه این اثر را در نظرم سزاوار تحسین می‌کند اینست که از اساطیر دست و پاگیر در آن اثری نیست و خواننده برای خواندن آن نیازی به آمادگی پیشین ندارد. بی‌شک ما یلیم دریابیم که خویشاوندی این کتاب با سنت‌های هند باستان از کجاست، اما بیش از آن ما یلیم بدانیم که این کتاب از چه راه با ما اروپاییان امروزمین سخن می‌گوید.

هر چند که درباره این کتاب بجز تحسین در دل ندارم. سخنم را با ذکر عیب مهم آن آغاز می‌کنم و آن اینست که گرچه کوچک است بد به نظم آمده است. منظوم از این گفته آن نیست که با نظام عروضی غربی و با اوزان و میزانهای ما سازگاری ندارد، خیرا اما عبارتی کوتاه در پایان کتاب خود در این باره هشدار می‌دهد. گیتانجالی مجموعه‌ایست مرقع، پدید آمده از قطعه‌ها و اشعاری ناهمگن.

اشعار گرد آمده در این کتاب، ابتدا به زبان بنگالی در سه کتاب جدا چاپ شده بود: نایی و دیا Naivedya کی یا Kheya و گیتانجالی، که نام خود را بر سر این گل ریشه نهاد. اشعار دیگری نیز، که جای جای در مجله‌ها چاپ شده بودند در این مجموعه راه یافته و در آن پراکنده‌اند و پنداری کاری جز به هم زدن نظم سلسله اشعار و پریشان ساختن روح حاکم بر آن ندارند.

به این ترتیب برای افشای ناهمگنی گیتانجالی نیازی به آن عبارت در پایان کتاب نبود. زیرا این ناهمگنی بسیار آشکار است، و ابتدا چنان چشمگیر، که در ذوق می‌زند. اما شاید بتوان گفت که بتدریج خوشایند می‌شود.

بله، جالب است که می‌بینم شاعر، پنداری احساس تهیدستی کرده است. در پنجاه و چهار سالگی، که آوازه‌اش در کرانه‌های گنگ آسمان‌گیر بود، به اصرار بعضی از دوستان بر آن شد که ترجمه‌ای از اشعارش را به زبان انگلیسی ارمغان اروپاییان کند و دید که اشعار همساز به قدر کفایت ندارد که بتواند براحتی یک جلد را پر کند.

براستی آیا جالب نیست که شط فراگیر هند عظیم، یک بار هم که شده ناچار باشد سه چهار و پنج بار خود را بفشارد تا جام کوچکی را که ناشر انگلیسی نزدش آورده است پر کند؟ بعد از دویست و چهارده هزار و هفتصد و هفتاد و هشت بیت «مهابهاراتا» و چهل و هشت هزار بیت «رامایانا» عاقبت یک نفس راحت!

۲۰۶

وای که چقدر از هند سپاسگزارم که عاقبت به لطف رابیندرانات تاگور بعوض افراط در سخن‌آوری راه‌گزیده‌گویی را برگزیده است و چه بهره‌مند می‌شویم ما، از این مبادلهٔ اطناب با کیفیت و کلانی حجم با ایجاز و تراکم معنی! زیرا هر یک از صد و سه شعر کوچکی که این مجموعه را پدید آورده‌اند از حیث گرانی معنی سزاوار تحسین‌اند.

از گونه‌گونگی این اشعار بعد از این سخن خواهم گفت. اما از آنجا که میل دارم هر چه بیشتر از این نقص بکاهم و کم‌کم عناصر افزوده را کنار گذارم و بزودی جز از اصل کتاب و از مغز نغز آن سخن نگویم، اول چند کلمه‌ای از دیگر نوشته‌های تاگور می‌گویم.

از زمان انتشار گیتانجالی به بعد دو کتاب شعر دیگر از او منتشر شده است: یکی به نام «هلال» (The Crescent Moon) که مجموعه‌ایست از قطعات کودکانه یا قطعاتی که مربوط به کودکانند. سه قطعه از این اشعار را در گیتانجالی باز می‌یابیم، که از بهترین قطعات هلال نیستند ولی این اواخر بیش از دیگران نقل شده‌اند. (قطعه‌های شماره ۶۰ و ۶۱ و ۶۲)

کتاب دیگر عنوان «باغبان» (The Gardener) دارد و در نوامبر گذشته منتشر شده است و سلسله اشعاری است که اگر نگویم اشعار جوانی تاگورند دست کم پیش از گیتانجالی سروده

شده‌اند و چنانکه در مقدمه آن آمده است بسیار پیش از آن. این مجموعه بسیار ناهمسان است و میان اشعار کمتر دل‌انگیز آن چند شعر عاشقانه می‌درخشد - که نه عشقی عرفانی، مانند زیباترین اشعار گیتانجالی - بلکه می‌خواهم بگویم سرود عشقی انسانی و جسمانی ست، گیرم با ژرفایی عرفانی و این کیفیت آنها چنان برجسته است که نمی‌توانم از لذت نقلشان برای شما چشم‌پوشم.

دستهایش را می‌فشارم و تنگ در آغوشش می‌گیرم
می‌خواهم بازوانم را از زیبایی‌اش پرکنم و لبخندش را با بوسه به تاراج برم و
نگاههایش را با چشمانم بنوشم.
اما دریغ، اینها همه کجاست؟ مگر قفل قصر لاجوردین آسمان شکستنی است؟
می‌کوشم که زیبایی را در آغوش بفشارم، اما جز باد بدست ندارم و جز تن در
آغوش خود نمی‌یابم.
پریشان و خسته باز می‌افتم
تن کجا می‌تواند به گلی نزدیک شود که تنها جان به آن دست دارد؟

۲۰۷

اشعار دیگری از این کتاب، که بسیار بیشترند، از اینها سخت متمایزند، و رنگ و بویی دیگر دارند، اشعاری آشکارا طویل‌تر، که بجای آنکه احساس عاطفی را بصراحت وصف کنند آن را از ما دور می‌کنند تا بر صحنه‌ای که آن احساس به صورت داستانکی اجرا می‌شود، و حتی گاهی طی مکالمه‌ای، بر تخت افتخارش بنشانند. بعضی از اشعار گیتانجالی، که بی‌شک به دلپذیری دیگران نیستند، از این چشمه جاری‌اند - و باید بگویم که اغلب چنگی به دل من نمی‌زنند. این گونه محسوس کردن فرزاندگی یا هیجان به صورت حکایت اخلاقی همیشه به نتیجه مطلوب نمی‌رسد. بعضی از این اشعار، افسوس، در ذهن من با حکایت‌های شمیت کشیش متداعی است. مثلاً قطعه‌های ۵۰ و ۳۱ از این شمارند و نیز قطعه‌ای مرموز که در آن صحبت از جنگاورانی است با پیکان و برگستوان، و قطعه‌ای نابجاست که معلوم نیست به چه علت به این مجموعه راه یافته است. (لابد برای افزودن بر حجم آن) و اگر حذف می‌شد من افسوسی نمی‌خوردم. بعکس از دو حکایت زیبای زیر دل نمی‌کنم: (اشعار شماره ۵۰ و ۷۸)

وقتی جهان آفرینش هنوز جوان بود و ستارگان همه با جلال آغازین خود
می‌درخشیدند، خدایان در آسمان گرد آمدند و سرود ستایش خلقت را سرودند:

«ای صورت کمال، ای شادی ناب!»

اما یکی از خدایان ناگهان فریاد برآورد که: پنداری جایی در این رشته پیوسته نورگستگی افتاده و یکی از ستارگان گم شده است.

تار زرین چنگشان گسست و سرودشان خاموش شد و آنها از وحشت گریستند، نوحه خوانان، که: «دریغا این ستاره گم گشته، که به یقین زیباترین ستارگان بوده است، دیهیم جلال گنبد افلاک!»

از آن روز خدایان پیوسته آن را می جویند و ناله حرمان از این خدا به آن ساری است و همه دلها را خونین می دازد: «دنیا به یقین با این ستاره، تنها مایه شادی خود را از دست داده است» در عین حال اما، ستارگان در سکوت ژرف شبانه می خندند و در گوش هم می گویند: «این جست و جو چه بیجااست! کمال بی خدشه در سراسر افلاک نمایان است!»

شرک نهفته در این شعر، در ذوق می زند - و تنها مورد شرک در گیتانجالی است - اما این شرک ظاهری است و بی شک برای کسانی که بند زیبایی ریگودا، را به یاد می آورند (ریگ ودا) کهن ترین کتاب هند باستان و مربوط به زمانی است که زبان هند هنوز سانسکریت نبود) تعجب آور نیست. آن بند اینست:

«کیست که این چیزها را بداند؟ کیست که بتواند از آنها سخن گوید؟ آفریدگان از کجایند؟ این عالم چیست؟ خدایان نیز زاده «اویند»! ولی کیست که بداند که «او» چگونه در وجود آمده است؟»

و این هم حکایت دوم:
در روستا به گدایی رفته بودم، بر هر دری کویان، که از دور اریبه زرین تو ظاهر شد، همچون خوابی شکوهمند، و من سراپا ستایش حیران مانده بودم که کیست این نادیهیم بر سر شاهان جهان؟

امیدهایم فزونی گرفتند و در دل گفتم: «روزگار سیاهم به سر آمد» و آماده شدم که صدقه های شاهوار نامنتظری بگیرم و خواسته های فراوانی را که همه جا در خاک راه پراکنده می شد برچینم. اریبهات برابر من ایستاد. نگاهت بر من افتاد و تو خندان فرود آمدی. احساس کردم که عاقبت فرشته بخت بر سرم بال گسترده است. آن وقت تو ناگهان دست پیش آوردی و گفتی: «نیازی به من بده!»

وای، چه بازی شاهانه ای بود! دست پیش گدایی دراز کردن و از او نیاز خواستن! خجل شدم و پریشان ماندم. سرانجام از کیسه در یوزگی ام یک دانه گندم برداشتم و به تو دادم.

واحیرتا که شب چون کیسه‌ام را خالی کردم میان دانه‌های حقیرم یک دانه گندم زرین یافتم. به تلخی گریستم در دل گریان که واحسرتا، فریاد از کرمم، که یک دانه گندم بیش نبود! چه می‌شد که تمام کیسه‌ام را نثارت کرده بودم!

این شعر از سوی دیگر از شمار سلسله اشعار است - که من بزودی از آنها سخن خواهم گفت - و می‌توان آنها را از گیتانجالی جدا کرد، همچنان که می‌توان سلسله اشعار «بازگشت» (Heimkehr) یا «میان پرده غسائی» (Lyrisches Intermezzo) را از «کتاب ترانه‌ها» (Buch der Lieder)ی هاینه منتزع ساخت، و با رغبت عنوان اندکی کهنه شده شعر موسه Musset، «امید خدا» یا مناسبتر از آن «انتظار خدا» را بر آن نهاد.

به نظر می‌رسد که تاگور یکی از دو نمایشنامه خود را به صورت شعر یا ترانه در آورده باشد. نخستین این نمایشنامه‌ها که از آثار جوانی اوست از «مهابهاراتا» در ذهنش انگیزته شده است و دومی، که اینجا مورد نظر ماست و به نظر من منشاء الهامش با این سلسله اشعار یکی است ظاهراً بسیار امروزی است. عنوان آن «پستخانه» (The post office) است. در این شعر حال طفل بیماری وصف می‌شود که در بیم و امید، به انتظار رسیدن نامه‌ای از شاه زنده است. پشت پنجره اتاقش نشسته است و رهگذران را می‌خواند و رهگذران می‌ایستند و با او حرف می‌زنند، ابتدا با اکراه، اما گفت و گوی کودکانه بزودی، و البته بی‌آنکه خود آگاه باشند، از دلمشغولیا آزادشان می‌کند و آنها با دلی آسوده به راه خود می‌روند. نامه‌ای که طفل انتظارش را دارد و به اشتیاق آن زنده است، هرگز نمی‌رسد. عاقبت چون طفل نفسهای آخر را می‌کشد شاه خود به نزد او می‌آید. نمی‌گوید که کیست، اما طفل در صفای دل خود او را باز می‌شناسد.

انسان این شعر کوتاه را با شوق، در حاشیه این نمایشنامه، در خیال می‌آورد.

چه شیرین است انتظار در کمین، کنار راهی، که تاریکی به دنبال روشنی در آن شتابان است و باران در پی تابستان.

پیکهای نیک پی از افلاک خبرها دارند و به من درودگویان، به راه خود می‌شتابند. دلم از شادی در سینه بی‌تابی می‌کند و نفس نسیم جانبخش است از سحر تا شام در آستان خانه می‌مانم و می‌دانم که عاقبت لحظه نیکبختی خواهد رسید و من بینا خواهم شد.

بر بوی آن لحظه می‌خندم و ترانه می‌خوانم به تنهایی، در انتظار آن لحظه

نسیم مشکین است و برای من نویدها دارد.

در رشته اشعاری که این شعر جزو آنست همه اشکال انتظار، یا بهتر است بگوییم همه شیوه‌های آن وصف شده‌اند و بعضی بندها، با نوایی چنان دلچسب مرتعشند که دل مرا گاه با

شمیم بعضی نغمه‌های شومان معطر می‌کنند و گاه با آریایی از کانتاتی از باخ: (اشعار ۴۵ و ۴۶ و ۴۷ و ۴۰ از این شمارند).

گاهی مثل اینست که انتظار، انتظار دلداده‌ایست اما بعد دوباره رنگ عرفانی می‌گیرد و به سرگشتگی می‌ماند (مثل شعر ۴۱).

در بعضی از این اشعار یک ضمیر مؤنث ناگهان به ما هشدار می‌دهد که زنی است که سخن می‌گوید، اما از آنجا که هیچ نشانی از آغاز یا انجام سخنش خبر نمی‌دهد - و در زبان انگلیسی جنس، یعنی زنی یا مردی متکلم مدتی طولانی تر و پیگیر تر از فرانسه، که مطابقت‌های دستوری بیشتر است - ممکن است پوشیده بماند - مترجم گاهی بلا تکلیف می‌ماند. ولی در حقیقت روح است که ترانه‌خوان است و از بند جنس آزاد.

سحر بود که از صدای خش خشی لطیف دانستم که بزودی به کشتی خواهیم نشست، تو و من تنها، و هیچ تنابنده‌ای در دنیا، هرگز چیزی از این سلوک بی‌پایان و از هدف آزاد ما نخواهد دانست.

بر این اقیانوس بیکران، اشعار من، دیده‌دل به لبخند بیصدای تو دوخته، خواهند بالید و به بلندی نغمه‌هایی تعالی خواهند یافت به آزادی موج و از بند کلمات آزاد.

آیا وقت آن هنوز نرسیده است؟ اینجا در انتظار چه مانده‌ایم؟ نگاه کن که شب بر ساحل فرو نشسته است و در پرتو رو بزوال غروب مرغ دریایی به آشیانه خود باز می‌پرد.

آیا وقت آن نیست که شراع برافرازیم و زورق ما با واپسین پرتو شامگاه در پشت پرده شب ناپدید شود؟

زیرا می‌دانید که سفری که صحبت آن است سلوکی عارفانه است یا شاید از آن گونه، که این سخن را بر زبان بودلر گذاشت:

ای مرگ، این ناخدای پیر، وقت آن رسیده است، که شراع برافرازیم
و با احساسی، که البته با احساس بودلر شباهت بسیار ندارد، شگفت‌انگیزترین و زیباترین اشعار را از دل تاگور شکوفانیده است که بزودی خواهد آمد.

و به این ترتیب ما عنقریب به قلب کتاب می‌رسیم. به قدری قطعه‌ها و اشعار پیرامونی را کنار زدیم که جز اشعار وداع با زندگی و البته اشعار عرفانی، چیزی در برابر خویش ندارم.

Gitanjali

SONG OFFERINGS

গীতাঞ্জলি

RABINDRANATH TAGORE

A COLLECTION OF PROSE TRANSLATIONS
MADE BY THE AUTHOR
FROM THE ORIGINAL BENGALI MANUSCRIPT



 UBSPD

با این همه پیش از پرداختن به این اشعار می‌خواهم دو سرود را که نثار تور کرده است در برابرتان نهم که چنان زیباییند که فراموش ناشدنی. اینها در کتاب از هم دور افتاده‌اند اما چنین می‌نماید که باید در کنار همشان نهاد.

روشنی! روشنی کجاست؟ ایکاش با پرتو سرخ رنگ هوس جان گیرد و
برفروزد! اینک چراغ، اما فریاد، رقص شعله کجاست - دریغا، ای دل، اینست
سرنوشت تو؟ وای، که مرگ برای تو صد بار شیرینتر از این زندگی است.
فلاکت بر درت می‌کوبد. پیام آورده است که ارباب بیدار است و تو را به
هماغوشی می‌خواند، از ورای ظلمت شب.
آسمان را برگرفته است و باران بند نمی‌آید. نمی‌دانم چیست که در من سر
می‌کشد، نمی‌دانم از من چه می‌خواهد.

پرتو آنی آذرخشی بر دیده من پرده‌ای سیاهتر می‌اندازد و دلم کور مالان کوره
راهی را می‌جوید که نغمه شب مرا به سوی آن می‌خواند.
روشنی، آه روشنی کجاست؟ ایکاش با آتش سرخ هوس جان گیرد و
برافروزد. می‌غرد و باد صغیرکشان در فضا فرا می‌جهد. شب روی به قیر شسته
است. مخواه که ساعتها در تاریکی جاری باشند. شعله چراغ عشق را با زندگی
رقصان دار.

روشنی، ای فروغ من، که جهان را سرشار می‌داری! ای بوسه دیدگان، ای
شیرینی بخش دل، ای نور!
وای که روشنی در کانون زندگی ام می‌رقصد. ای دوست، عشق من زیر مهر
نور ترانه خوان است. آسمانها آغوش می‌گشایند، باد فرا می‌جهد، خنده‌ای جهان
را سیر کرده است.
بر اقیانوس نور دلدار من پروانه‌وار بال می‌زند. تارک امواج نور از سوسن و
یاسمن درخشان است

نور، ای دوست، بر سینه ابرها غبار طلا می‌پاشد و گوهر بسیار می‌افشاند.
موج شادی، ای عشق من، برگ برگ جنگل را به رقص می‌انگیزد، سروری
بی‌پایان، شط آسمان کرانه‌ها را غرقه ساخته و سیل شادی همه جا جاری است.
البته این دو قطعه قرینه یکدیگرند و می‌شود گفت که طبیعی است که جای آنها را به هم

نزدیک بدانیم، اما نه، جای درست آنها همان است که در کتابست! اولی سرشار از اضطراب است، میان اشعاری که روح نگران و مترصد و اشتیاق بی‌تابی را وصف می‌کنند، که خدا را در این سوی ظواهر می‌جوید و به این معنی هنوز به پیوند کامل با ذات او دست نیافته است، حال آنکه دومی سرود پیروزی جان سرشار از وجد است و از خدا لبریز.

راز این شادی از زندگی مرتعش چیست که همچون انگبینی جاری و چون آب درخشان است آفتاب‌وار می‌درخشد و گرما می‌بخشد؟ چیست این حقیقتی که غذای جان است و در عین حال سرمستش می‌دارد؟ آیا میوهٔ حکمت برهمنان است؟ آیین ویشنوست؟ نه! راز این شادی، عشق به این حکمت است. عشق به این آیین است، زیرا چنانکه در مقدمهٔ کتابی که درسهایش در آن گرد آمده‌اند می‌گوید: برای غریبان که متون مقدس هند را می‌آموزند اهمیت این متون از قدمت آنهاست و لذت حاصل از آنها به لذت باستانشناسان می‌ماند. برای ما اما اهمیت‌شان حیاتی است.

آنچه تحسین مرا برمی‌انگیزد، آنچه دلم را از اشک و خنده لبریز می‌کند روح‌افزایی سوزان از اشتیاق این شعر است که تعلیمات برهمایی را - که ممکن بود خرد بنیاد یا زیاده ذهنی شمرده شود - به صورت چیزی از شوق مرتعش و در تپش درمی‌آورد، مانند شرح شهود مسیح در گفته‌های پاسکال.

ایکاش که همهٔ الحان وجد در یرترین سرود من در هم آمیزند - وجدی که با آن زمین عصارهٔ جان خود را در سیل سبزینه بیرون می‌ریزد، وجدی که بر عرصهٔ فراخ گیتی توأمان مرگ و زندگی را در رقص می‌دارد، وجدی که توفان را می‌خروشانند - و آن وقت خنده‌ای هر چه را که زنده است بیدار می‌کند و تکان می‌دهد، وجدی که خاموش، در جام سرخ نیلوفرین درد آرمیده است و عاقبت وجدی که آنچه دارد بر خاک می‌افشانند و با چنان بیخودی که خود از آن بیخبر است.

این شادی، خود به خود از احساس زندگی عالم وجود، از احساس شرکت در این بزم افلاکی زاده می‌شود.

همان شط زندگی که شب و روز در عروق من جاری است دنیا را نیز سیر می‌کند و با تپشی آهنگین رقصان است. همین زندگی است که وجد خود را از زیر فرش خاک به صورت شاخه‌های بیشمار سبزینه بیرون می‌فشانند و به صورت امواج آتشین برگ و گل

می شکوفاند.

همین زندگی است که جذر و مد اقیانوس زادن و مرگ گهواره وار آن را
می جنبانند.

من اندامهای خود را با این زندگی جهان گیر سرفراز می بینم و به خود می بالم
زیرا تپش عالمگیر زندگی قرنهای را در همین لحظه در خون خود رقصان می یابم.

اینجا بیش از همه چیزی شبیه به حکمت و وحدت وجود می بینم. همان احساسی که بیان
دل انگیز آن را در تک سرایی اوایل بخش دوم فاوست می خوانیم:

زندگی با شوری تازه می تپد، تا به پارسایی بر صبح اثیرین سلام گوید. تو نیز ای
خاک، امشب به قرار گذشته ات با طراوتی تازه در پای من می تپی و هم اکنون
داری مرا با شوری شدید فرا می گیری. تصمیمی توانمند در من برمی انگیزی تا
تلاش خود را به سوی والاترین زندگی همچنان ادامه دهم.

وانگهی، خود فاوست، در پایان این تک سرایی، آبخاری از کوه فرو غلتان را تماشاکنان
می گوید:

از فرودی به فرودی فرو می ریزد و هر لحظه به هزاران و هزاران شاره پراکنده
می شود و کف بر کف می افشانند و خروش خود را به هوا می فرستد و
رنگین کمان بیقرار، با رنگهای گوناگونش چه شاهوار از این غوغا زاده می شود و
خم می پذیرد، با عمری متغیر و بی قرار، گاهی به پاکی رسم شده و گاه در هوا
محو گشته، و غبار پر طراوت آب را به اطراف گستران. اینجاست آبگینه توان
آدمی. در آن بیندیش تا روشن تر دریابی! این پرتو رنگین نمودار زندگی است.

و این پرتو رنگین، می شود گفت همانست که در حکمت هند «مایا» نام دارد. اما وجدی راکه
تاگور می سراید در فراسوی مایا می یابد و مادام که خدای خود را در این سوی بازتاب رنگین و
پرده ناپایدار پدیده ها می جست جانش تشنه می ماند.

روزی که نیلوفر آبی شکفت، روح من افسوس، در پی ماجرا می شتافت و من
بیخیر ماندم و سبد گلم خالی بود و گل وانهاده ماند.

اما گاهی اندوهی بر دلم بار می‌شد و من از خواب خود برمی‌جستم و بقایای
دل آویز عطری شگفت را در باد جنوب می‌شنیدم.
این شیرینی نامشخص دلم را از خواهش خون می‌کرد، گفתי نفس سوزان
تابستان را در آن باز می‌شناختم که به سوی کمال در تلاش تعالی بود.
من آن وقت نمی‌دانستم که به آن چنین نزدیکم، که از من است و این شیرینی
کامل در اعماق دل خودم شکوفا شده است.

حتی اگر صلاحیت بیشتری می‌داشتم نمی‌کوشیدم هر قدر به اختصار، اندیشهٔ تاگور را شرح
دهم. خاصه آنکه تاگور خود مدعی است که هیچ‌گونه تغییری در حکمت نهفته در او پانیشاداها
نیآورده و در این عرصه نوآوری نکرده است. از این گذشته تحسین من نسبت به حکمت او نیست
بلکه در جهت هیجانی است که او را شعله‌ور می‌دارد و بیان هنرمندانه و دل‌انگیز اوست در شرح
آن.

تاگور می‌داند که خدا به او نیازمند است او خود را در کنار «نی» ای می‌نهد که خدا در دست
دارد و با نفس خود به آن جان می‌دهد. به خدا می‌گوید: «تو شاعری که مرا می‌سرایی! یا، او را
«بزرگ شاعر وجود» می‌خواند، بزرگ شاعری که او، و انسان، شعر زندهٔ اویند. می‌گوید: «ایکاش
بتوانم زندگی خود را به صورت چیزی ساده و راست در آورم، همچون نیی که تو آن را با دمت
جان بخشی.»

از طریق آفرینش و از طریق آفریدهٔ خویش است که خدا به خدایی خود آگاه است. اینکه او،
تاگور آگاهی خدا باشد، اینکه او آگاهی خداست اندیشه‌ایست که کاملترین اشعار او (۶۱ و ۶۵) را
جان می‌بخشد.

اشعاری که مایا را تعریف می‌کنند و شرح می‌دهند، اشعاری که در آنها مایا گشاده می‌شود تا
مغز حکمت را نمایان سازد نیز در غایت کمالند. (۷۱ و ۶۸).

در تعالیم تاگور که به تازگی بصورت کتابی با عنوان سادھانا Sadhana منتشر شده است
بخشهایی چند هست که ممکن است توضیحی برای این اشعار در برداشته باشد. مثلاً در اواخر
فصل «تحقق در عشق» می‌خوانیم:

براستی آیا شگفت‌انگیز نیست که طبیعت در عین حال شامل دو جلوهٔ متضاد
«بند» و «آزادی» باشد؟

طبیعت از یک طرف کار و تلاش است و از سوی دیگر آسودگی و فراغت.
صورت ظاهر آن تلاش بی‌وقفه است و جلوهٔ درونی آن صلح و سکوت.

آیا این معنی کلیدی نیست برای تعبیر این شعر عجیب؟

تو آسمانی و نیز آشیان.

ای تویی که خوبی از تو مایه دارد! اینجا در آشیان رنگها و آواها و بوهای خوش، عشق تو است که جان را در خود می‌گیرد.

بین که صبح فرا می‌رسد، سبدي طلا در دست، و گل ريسه‌ای که جهان را بیصدا با آن می‌آراید از خوبی و زیبایی لبریزست.

و بین که شب از کوره‌راههای ناگشوده، بر چراگاههای خلوتی که گله‌ها خالی‌شان کرده‌اند گسترده می‌شود و در صراحی زرينش شراب صلح می‌آورد، شرابی که از اقیانوس خاموش، از کرانه باختر برگرفته.

اما آنجا، جایی که آسمان بالهای بیکران خود را می‌گشاید تا روح در آن برخیزد و اوج گیرد، آنجا تختیایه عصمت و کمال جلال است. آنجا دیگر نه روز هست نه شب، نه شکل هست نه رنگ و نه کلمات و نه کلمات.

همه اشعاری که از آنها سخن گفتم هنوز از احساس این دوگانگی برانگیخته شده‌اند و قطعه زیبای زیر از ساده‌ها این دوگانگی را به سادگی بیان می‌کند:

مثلاً گل را تماشا کنید، با همه دلاویزی با بیصبری در انتظار است که خدمتی بزرگ بکند. شکل و رنگش برای این منظور سازگارند. باید میوه پدید آورد و اگر نه دوام زندگی گیاه زایل می‌شود و بزودی زمین شکل بیابان می‌گیرد، شکل و عطر آن جز دلیلی بر این مدعا نیست. همینکه با پایمردی زنبور عسل بارور شد موسم میوه فرا می‌رسد و گلبرگهای لطیف آن می‌ریزد و لزوم قهار صرفه‌جویی نیرو مجبورش می‌کند که به تعطیل عطر افشانی تسلیم شود. دیگر هیچ فراغتی برایش نمی‌ماند که زیبایی خود را پیش آفتاب در جلوه آورد. او دیگر در بند فرزند خویش است.

از بیرون که نگاه می‌کنی ضرورت، یگانه عامل طبیعت است. ضرورت است که در همه کار نیروی محرک است، ضرورت است که غنچه را گل می‌کند و به حکم آنست که از گل میوه می‌زاید و میوه تخم خود را در خاک می‌افشاند و تخم زنده می‌شود و می‌روید و باز می‌بالد. ضرورت است که زنجیر پیوسته زندگی را

می‌یافتد.

اما همین گل با دل آدمی سخن می‌گوید. در این عرصه دیگر جایی برای فایده‌ عملی آن نیست. اینجا گل بی‌چون و چرا نماد فراغت و آرامش می‌شود. همین چیزی که تلاش بی‌پایان طبیعت را بر ما ظاهر می‌سازد بیان کامل صلح و زیبایی است.

و تمایزی را که شوپنهاور میان «سبب» و «اتحاد با خدا» قایل شده است اینجا باز می‌یابیم. البته وقوف به این دوگانگی پایدار خود کم نیست، اما تاگور مدعی است که در ورای مایا به این سعادت والا دست یافته است زیرا در جای دیگر در ساده‌ها می‌گوید:

... این جلوه زندگی ما که با بی‌نهایت رویاروی است، هدفش نه به ناز و نعمت که به وجد و آزادی نظر دارد. اینجا سلطنت احتیاج و قید لزوم پایان می‌یابد. آنجا کار آدمی نه مالکیت، بلکه بودن است، اما چه بودن؟ یکی بودن با برهما، زیرا آئین بی‌انتهای آئین وحدت است. به این سبب در او پانیشادها آمده است: «آن کس که خدا را درک کند به حقیقت دست می‌یابد، حقیقی می‌شود.» اینجا جایگاه «شدن» است و نه دیگر جایگاه مالکیت معنای کلمات، همینکه آنها را شناختی بر بزرگی آنها نمی‌افزاید بلکه چون آنها را شناختی کلمات حقیقی می‌شوند زیرا با ایده یگانه‌اند.

هر چند که جهان غرب کسی را معلم و پیشوای خود شناخته است که با جسارت یگانگی خود را با «پدر» اعلام کرد و پیروان خود را فراخواند که بکوشند، همچون پدر آسمانی خود کامل باشند، پیروانش هرگز نتوانسته‌اند این فکر یگانگی با بیکران را هضم کنند و آن را بپذیرند. هرگونه ادعای انسان را به کمال الهی کفر شمرده‌اند و حال آنکه مسیح، و شاید حتی عرفای مسیحی، هرگز این اندیشه را محکوم نکرده و کفر نمی‌دانسته‌اند، اما ظاهراً این محکومیت در مسیحیت غربی بسیار مردم‌پسند است.

به عکس اندیشه رسیدن به مقام خدایی در دل هندوان نفوذ بسیار دارد. ریشی (Rishi)، سراینده سرود دل‌انگیز ریگ‌ودا، که یک بند آن را در آغاز این گفتار خواندم، نام پرایاپاتی (Prajapati) را پای آن نهاده است و نام خدای تازه‌ای را که خود به او متوسل می‌شود، یعنی

پرایاپاتی یا «خداوندگار آفریدگان» را بر خود می‌گذارد.

رایبندرانات تاگور جای دیگری از ساده‌ها می‌گوید:

هنگامی که دریافت این کمال وحدت فقط ذهنی نیست، وقتی وجود ما را به نور خود روشن می‌کند، و ما را به آگاهی به کل راهبر است، آن وقت شادی نورافشان می‌شود و عشق بر همه چیز بال می‌گسترده.

و همین فنای در برهماست که در این شعر گیتانجالی سروده شده است:

من خود را به صورت تکه ابری در نظر می‌آورم که در آسمان خزان سرگردان است بی‌حاصل. ای خورشید من، ای تا ابد با جلال تابان! ذات مه‌آلود من هنوز به لقای تو صفا نیافته و من با نور تو یگانه و در آن فانی نگشته‌ام. و ماهها و سالها را در فراق تو می‌شمارم.

اگر چنین می‌خواهی و این گونه مقدر کرده‌ای ناپایداری گذرای مرا در دست گیر و آن را به رنگهای خود بیارای تا قلب سیاهم به کیمیایت زرین گردد و کوکب هدایت را بر فراز یاد شهوات پی‌گیرد و به صورت کرامات گوناگون گسترش یابد. و آنگاه باز اگر خواستت آن است که به این بازی شبگیر پایان بخشی، ذوب خواهم شد و در تاریکی روی خواهم پوشید، یا در خنده سپید صبح، در طراوت این صفای زلال.

و آنگاه در «طراوت این صفای زلال» همزمان با «من»، غمها و نگرانیها و عشقهایش نیز پایان خواهند یافت.

در انتظاری بی‌امید «او» را در همه کنج و کنار خانه‌ام می‌جویم و نمی‌یابم. خانه‌ام کوچک است و آنچه یک بار از آن بیرون رفت دیگر هرگز باز یافتنی نیست.

اما بارگاه تو، ای خداوندگار من، بس عظیم است و در جست و جوی او به رواق آن رسیدم.

زیرگنبد آسمان، این رواق بلند زربینه غروب، می‌ایستم و نگاهم را سرشار از خواهش به چهره تو بالا می‌برم.

من به کران ابدیت رسیده‌ام، به جایی که از آن هرگز هیچ چیز یاوه نمی‌شود، هیچ امید، هیچ سعادت، هیچ خاطره صورتی، در ورای پرده اشک به ابهام دیده.

وای، زندگی خالی مرا در این اقیانوس غسل ده، آن را در دل این دریای غنا
فروبر، تا مگر این نوازش گم کرده را عاقبت در سراسر جهان دوباره احساس کنم.

آخرین اشعار گیتانجالی همه در نعت مرگ سروده شده‌اند. گمان نمی‌کنم که
در هیچ ادبیاتی نغمه‌هایی شکوهمندتر و زیباتر از اینها دیده باشم.



شوشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

پرتال جامع علوم انسانی

منتشر می‌شود:

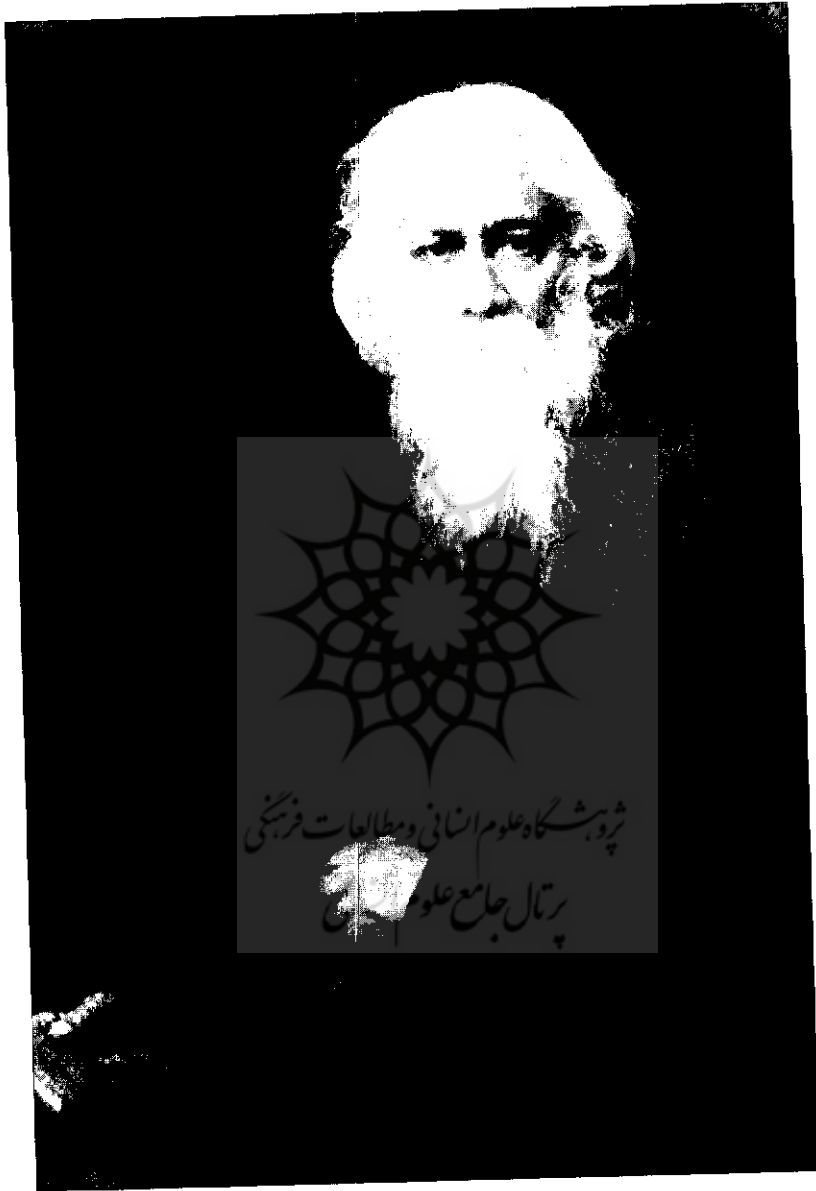
بانوی آبی پوش

نوئل شاتله

ترجمه نازک افشار

انتشارات شهاب — تهران — صندوق پستی ۱۱۴ — ۱۵۶۵۵

تلفن مرکز پخش: ۶۶۹۷۰۷۱۶ — ۵۱۳۷۶۲۶ — ۰۹۱۲



پروپوزیشن گاه و علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی